

سرگذشت بتي باکستر

معجزه اي که در سال 1941 ميلادي اتفاق افتاد

از زبان خودش

مترجم : طاطه وس میکائيليان

این سرگذشت را تا کنون میلیونها نفر شنیده اند

چند کلمه اي درباره بتي باکستر به قلم اورال رابرتس

سرگذشت بتي باکستر که اکنون خواندن آن را آغاز کرده اید بزرگترین شرح حالي است که شنیده ایم . معجزه آزادي بخشي که در زمان ما اتفاق افتاده و از حيث اهميت با بزرگترین معجزات کتابمقدس برابري مي کند . این موضوع که دختر جواني به وضع بسيار یأس آميزي مفلوج بوده و بدنش شکلي غير طبيعي داشته و مانند زني که عيسي در انجيل لوقا 13:10-13 شفا داد ، ایمان داشته که عيسي او را شفا خواهد داد ، تمام کسانی را که قدرت موحش بيماري و مرض را حس کرده اند ، به مبارزه دعوت مي کند .

عيسي به بتي باکستر ظاهر شد ، با او صحبت کرد ، دست هاي خود را که جاي ميخ ها در آنها دیده مي شد در روي ستون فقرات کج و معوج و در هم او گذارد و در يك لحظه بدن او را مستقيم و سالم گردانید . این سرگذشتي است واقعي که در فرمونت مینسوتا (آمریکا) در سال 1941 اتفاق افتاد .

يکي از روزنامه هاي فرمونت به نام ؟ دیده بان يوميه فرمونت ؟ خبر شفاي او را در صفحه اول با عنوان درشت چاپ کرد . کمی بعد از شفاي او يك هزار نفر در سالن دبیرستاني جمع شدند تا او را ببینند و سرگذشت او را بشنوند .

بتي که اکنون خانم دان هایت نامیده مي شود و کودکی هم دارد ، با شوهر خود دان در سرتاسر آمریکا مسافرت مي کند و در جواب صدها دعوتي که از او به عمل مي آید در هر جا سرگذشت خود را بيان مي دارد . هم دان و هم بتي هر دو مبشر هستند و جلسات بيداري روحاني هم تشکیل مي دهند .

چندین ماه در هر يك از رشته مجالسي که داشته ام هر شب سرگذشت خود را بيان داشته است . هر بار که او صحبت مي کند ما به دشواري مي توانيم براي جمعيتي که بیش از 14000 نفر هستند و براي شنیدن سخنان او مي آیند صندلي تهیه 300 تا 500 نفر تويه کرده و نجات یافته اند . این خود به تنهائي معجزه اي است و دليلي بر واقعيت شفاي او مي باشد . تا تمام سرگذشت را نخوانید آن را کنار نخواهید گذاشت . پیش از آنکه آنرا به پایان برسانید از فرط شادي گریه و فریاد خواهید کرد .

عيسي ناصري که بتي باکستر را شفا داد ، وقتی این کتاب را مي خوانید ، براي شما هم کاري انجام خواهد داد . دیگر آن شخص قبلي نخواهید بود .

سرگذشت بتي باکستر

تا جاییکه به خاطر دارم ، مانند پسران و دختران دیگر معمولی نبودم . بدن من خمیده و مفلوج بود و شکلی غیر طبیعی داشت . گمان می کنم هیچ وقت آن احساس وحشتناک نومیدی را فراموش نکنم . من می فهمم که وقتی دکتر خانواده به صورت من نگاه می کند و می گوید : ؟ بتی ، امیدی نیست ؟ . چه احساسی در انسان بوجود می آید . همچنین می دانم چه مزه ای دارد که انسان را از یک بیمارستان به بیمارستان دیگر ببرند و متخصصین سر خود را تکان دهند و بگویند ؟ از علم پزشکی در این مورد کاری ساخته نیست ؟ .

در موقع تولد در ستون فقراتم انحنایی وجود داشت . تمام مهره ها از جای خود خارج بودند ، استخوان ها پیچ خورده و نزدیک یکدیگر بودند . همانطوری که می دانید مرکز اعصاب ستون فقرات است . اشعه ایکس نشان می داد که مهره ها پیچ خورده و در هم است و دستگاه عصبی من کاملاً مختل بود .

یک روز وقتی در بیمارستان دانشگاه میناپولیس مینسوتا خوابیده بودم ، تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد . اول لرزش خفیف بود ولی به زودی تمام بدنم را سر تا پا با شدت بسیار زیادی می لرزید . از شدت حرکت از تخت خود به پایین افتادم . دکتر فوراً به داخل دوید و مرا دوباره در تختخواب نهاد . دکتر گفت : ؟ من منتظر این اتفاق بودم . او رعشه شدید (مرضی است کشنده) دارد و تنها کاری که می توان کرد این است که او را به خانه بفرستیم ؟ . تسمه های پهنی آوردند و بدنم را به تختخواب بستند . البته این کار رعشه مرا از بین نبرد ولی مانع افتادنم گردید . روز و شب به تختخواب بسته بودم . فقط وقتی که پرستار می خواست مرا بشوید آن را بر می داشتند . وقتی تسمه ها را بر می داشتند پوست بدنم کنده می شد و طول می زد . من می دانم رنج کشیدن یعنی چه . زندگی من در رنج سپری می شد ، دکتر ها مرا با مرفین بیهوش نگاه می داشتند تا بتوانم درد را تحمل کنم . وقتی متولد شدم قلبم غیر طبیعی بود و بعداً در اثر استعمال داروهای بیهوشی بدتر شد . در واقع هر هفته حمله قلبی داشتم . بعد از مدتی بدنم به قدری به داروهای بیهوشی معتاد شده بود که دارو ها دیگر در آن تاثیر زیادی نداشتند . وقتی داروی مسکن اثرش کم می شد ، برای اینکه از فریاد زدن جلوگیری کنم ، لبهای خود را می گزیدم و چون درد ادامه می یافت فریاد می زدم که آمپولی دیگر تزریق کنند . فقط بعد از اینکه دو یا سه آمپول تزریق می شد ، از درد پر عذاب و شکنجه خود کمی راحتی می یافتم .

به یاد دارم که یک روز دکتر از دادن دواي مسکن خودداری کرد و به مادرم گفت : ؟ خانم باکستر دیگر فایده ای ندارد . بدنش عادت کرده است . ؟ او تمام وسائل را از تختخوابم برداشت و گفت : ؟ متأسفم ، ولی نمی توانم باز هم به شما آمپول مرفین تزریق کنم و بیش از این هم دیگر کاری از من ساخته نیست ؟ . در آن زمان فقط نه سال داشتم . آه ، وقتی رنج می کشیدم شبها چه طولانی به نظر می آمد ! گاهی در رختخواب بر خود می پیچیدم و برای یافتن راحتی تقلا می کردم و از هوش می رفتم . بعد ساعت ها بیهوش می ماندم .

در یک خانواده مسیحی بزرگ شده بودم . والدینم هر چند مسیحی بودند ، ولی اطلاع کامل از حقایق مسیحیت نداشتند . در عین حال مسیح را دوست داشتند . مادرم تا جایی که به خاطر دارم سرگذشت عیسی را به من می آموخت . مادرم به کتابمقدس ایمان داشت و به من گفته بود که عیسی همان نجات دهنده ای است که در ساحل شنزار دریاچه قدم می زند و او می تواند امروز هم کسانی را که به او ایمان دارند شفا دهد .

پیش از اینکه بقیه سرگذشت خود را بیان کنم اجازه بفرمایید بگویم که بزرگترین معجزه ای که در زندگی من اتفاق افتاد این نبود که عیسی بدن لنگ و مفلوج و غیر عادی مرا شفا داد ، بلکه بزرگترین معجزه این بود که روح مرا از گناه نجات داد . تا وقتی که عیسی را در قلب خود

داشتم ، هر چند مفلوج و غير طبيعي بودم ، مي توانستم به آسمان بروم ولي اگر به وسيله خون عيسي نجات نيافته بودم نمي توانستم .

من نجات از گناهان را در نه سالگي وقتي شبان كليساي ما با من صحبت مي كرد يافتم . برادر ديويس حكايتي را كه خودش ؟ بزرگترين حكايت جهان ؟ مي ناميدند براي من بيان كرد . قديمي ترين حكايت دنيا بود ولي هميشه تازه است ، يعني حكايت عيسي .

برادر ديويس اين حكايت زيبا را از تولد عيسي در آخور شروع كرد و آن را با شرح صليب و قيام و زنده شدن او خاتمه داد . او شرح داد كه چگونه عيسي با دستهاي مباركش چشم هاي كوران را لمس كرد و آنها بينايي يافتند . چگونه او گوش هاي كران را لمس فرمود و شنوا شدند . بيان كرد كه چگونه او مبروصان را طاهر ساخت و چگونه عده زيادي را با خوراك پسري كوچك سير فرمود . چگونه پاهاي او بر روي شن هاي گرم جليل روان گرديد تا انجيل را به مردم وعظ كند و چگونه بر روي آب راه رفت و غرق نشد .

او شرح داد كه چگونه بعد از اين همه ، عيسي را گرفتند و دو دست مبارك او را ميخكوب كردند و نيزه اي به پهلوئي او فرو بردند و وقتي آن را بيرون كشيدند آب و خون از پهلويش جاري شد و از بدنش پايين ريخت و آن خون شاهانه بر زمين پاشيده شد . برادر ديويس گفت كه اين خون امروز هم قدرت دارد كه گناهان ما را ببخشد و دردهاي ما را شفا دهد .

بهترين داستاني بود كه من شنیده بودم . سپس با صدای زيباي خود اين سرود را خواند :

عيسي به نرمي و لطف مي خواند

مرا و تو را مي خواند

بين كه او بر در منتظر و چشم به راه است.

در انتظار تو و من است

به خانه برگرد ، به خانه برگرد

تو كه خسته هستي به خانه برگرد

عيسي با اشتياق و لطف مي خواند

اي گناهكار ، تو را مي خواند ، به خانه برگرد ؟

اشك از گونه هاي من سرزير شد . بي اختيار زانو زدم و از عيسي در خواست كردم كه مرا نجات دهد .

وقتي زانو زده بودم در رويايي قلب خود را ديدم . آه سياه بود . من مي دانستم كه با قلب سياه و گناه نمي توانم به آسمان بروم .

بعد در رويايي ديدم كه بر روي تپه دوري صليبي كهنه و ناصاف قرار دارد . بر بالاي صليب با كلمات روشن و نوراني اين جمله نوشته شده بود :

؟ او براي تو جان داد . ؟

من گفتم : ؟ عيسي ، حال مي فهمم كه چه كردي و مايلم كه مرا از گناهانم نجات دهی . ؟ در جلوي خود در بزرگي به شكل قلب مشاهده كردم . عيسي به طرف آن د آمد و گوش داد . در طرف خارج آن در دستگيره يا قفل وجود نداشت (خودتان بايد در را باز كنيد) . بعد عيسي يكبار در را كوبيد و گوش داد ، بار دوم نيز كوبيد ، در سومين بار در باز شد . عيي به داخل قدم نهاد و من دانستم كه نجات يافتم . من حس كردم كه بار سنگين گناه از من پايين افتاد . عيسي امروز هنوز هم در قلب من است ، زيرا اگر بيرون بود من مي فهميدم .

من به برادر ديويس گفتم كه مي خواهم مبشر بشوم . او با مهرباني دستش را بر سرم گذارد و براي بركت من دعا كرد . بعد به والدينم گفت : ؟ هيچگاه نگذاريد كه اين دختر از دعوت خدا دور شود . من تا كنون دختري به سن او نديده بودم كه درباره خداوند چنين تجربه اي پيدا کرده باشد ؟ .

ولي دست رنج و عذاب مي خواست زندگي مرا قطع كند ، تنها راحتی كه داشتم دعاي مادرم بود . پدرم مانند مادرم ايمان نداشت كه عيسي بدن مرا شفا خواهد داد ولي پدر خوبي بود و هيچگاه مادرم را از دعا كردن باز نمي داشت .

مادرم نسبت به عيسي محبت عظيمي داشت . ايمان دارم كه او بهتر از تمام كساني كه من مي شناختم عيسي را درك مي كرد و مي فهميد . او مي دانست كه چگونه ايمان مرا نسبت به عيسي زياد كند تا مرا يك روز شفا دهد .

تاري ترين ساعت زندگي من وقتي بود كه مرا بر روي تخت روان از راهروي بیمارستان پايين مي آوردند . دكتر جلو آمد ، تخت را متوقف ساخت ، به من نگاه كرد و گفت : ? بتي ، با اشعه ايكس ستون فقرات تو را آزموده ايم . تمام مهره ها از جاي خود خارج اند ، استخوانها پيچيده و در هم هستند . بعلاوه كلييه تازه اي لازم داري ، تا هنگامی كه كلييه كهنه ات باقي است ، درد خواهی داشت . ?

پدرم گفت : ? نه ، من هر چه در قوه داشته باشم براي بهبودي طفل انجام خواهم داد ، ولي هيچگاه نبايد كاردی به بدن طفلم برسد . ?

بدن من هيچگاه جراحي نشده مگر وقتي كه عيسي آن را عمل کرده و او در موقع شفا اثری باقي نمي گذارد . وقتي عيسي كاري براي ما انجام مي دهد چه عجيب و نيكو است ! هميشه كامل است و هيچگاه اثر بدی بر جاي نمي گذارد .

دكتر گفت : ? خوب ، آقاي باكستر ، ما هيچ اميدي نداريم كه بتوانيم اين همه استخوان هاي بدن بتي را از هم باز كنيم . او را به خانه ببريد و بگذاريد هر قدر مي تواند خوشحال باشد . ?
من در آن موقع يازده ساله بودم و نفهميدم كه دكتر مرا به خانه مي فرستد تا بميرم . من به او نگاه كردم و گفتم : ? بله آقاي دكتر ، ولي بگروز خدا بدن مرا شفا خواهد داد . در آن موقع سالم و قوي خواهم بود . ?

در آن موقع من ايمان داشتم زيرا مادرم كلام خدا را براي خوانده و با من درباره عبي صحبت کرده بود ، بنابراین ايمانم قوي بود . يكي از آياتي كه مادرم بسيار دوست مي داشت اين بود ؟ اگر بتواني ايمان آوري مومن را همه چيز ممكن است ؟ و همچنين اين آيه ؟ نزد خدا هيچ امري محال نيست ؟ . مرا به خانه يعني جايي كه دكتر گفته بود در آنجا بايد به زودي بميرم ، بردند . حالم بدتر شد . دردي كه قبلا كشيده بودم در مقايسه با دردي كه بعد از آمدن به خانه حس مي كردم هيچ بود .

چشمهايم مانند كوران مي شد و هفته ها هيچ جشز نمي توانستم ببينم . كر مي شدم و صدايي نمي شنيدم . گنگ مي شدم و نمي توانستم سخن بگويم . زبانم باد مي كرد بعد لمس مي شد . سپس نابينايي ناپديد مي گرديد و همچنين كريبو فلج زبان برطرف مي شد . مثل اينكه گرفتار بودم ، قدرتي موحش مي كوشيد كه مرا نابود سازد ولي هر روز مادرم با من دعا مي كرد و مي گفت خدا مي تواند بدن مرا شفا دهد .

اغلب روز ها مي گذشت و من مدت ها شخصي را غير از ماما و پاپا و دكتر نمي ديدم . در حالي كه در آن روزهاي تنهائي و گوشه گيري در رختخواب دراز كشيده بودم ، متوجه يك نكته شدم : دكتر ها مي توانند شما را از عزيزان و دوستان خود جدا كنند ولي نمي توانند شما را از عيسي دور سازند زيرا او قول داده است ؟ ترا هرگز ترك نخواهم كرد و رها نكنم ؟ .
بدین طریق در این سالهاي تنهائي بود كه من با شاه شاهان و خداوند خداوندان آشنائي حاصل كردم . عده زيادي گفته اند : ? بتي تو كه دختر كوچكي بودي و ايماني به آن بزرگي داشتی ، پس چرا خدا تو را شفا نداد ؟ .

نمي دانم . راه هاي خدا راه هاي من نيست . راه هاي خدا از همه بهتر است . يك نكته را نمي دانم و آن اينكه در اين سال هاي وحشتناك تنهائي و رنج ، من واقعا عيسي را شناختم . دوست عزيز ، او در وادي زندگي مي كند و سوسن آنجا است و اگر جستجو كني او را در آنجا خواهی یافت . خواهی دید كه در سايه آنجا عيسي ايستاده است .

صبح ها مادرم مرا مي شست بعد تنها مي گذاشت . گهي صداي قدم هاي آرامي را در کنار خود مي شنيدم و گمان مي کردم که مادرم بدون اينکه من بشنوم به اطاقم آمده است . سپس صداي آرامي مي شنيدم که به آن عادت کردم . اين صدا صداي پدرم نبود صداي مادرم نبود . صداي دکتر نبود . عيسي بود که با من سخن مي گفت .

اولين باري که اين اتفاق افتاد ، او با آواز لطيفي مرا صدا کرد و سه بار اسم کوچکم را تکرار نمود ! او مي داند که نام شما چيست و در کجا زندگي مي کنيد .

? بتي ! ?

? بتي ! ?

? بتي ! ?

پيش از آن که جواب بدهم سه بار مرا صدا زد . من گفتم ? اي خداوند ، اينجا بمان و با من صحبت کن زيرا بسيار تنها هستم . ?

آيا آنجا ماند و با من صحبت کرد ؟ بله سخنان زيادي به من گفت . ولي يك چيز را هيچگاه فراموش نخواهم کرد . گمان مي کنم علت اينکه اين مطلب را هميشه به من مي گفت اين بود که او مي دانست بيش از همه باعث وجد و نشاطم مي گردد . اين است آنچه که او هر روز مي گفت : ? بتي ، تو را دوست دارم ! ? عيسي در اين حالت ترحم آميز به من نگاه مي کرد . به قدرتي مفلوج و غير طبيعي بودم که وقتي به کمک پدرم ايستادم ، قدم به بلندي برادر کوچک چهار ساله ام بود . غده هاي بزرگي در اطراف ستون فقراتم بيرون آمده بود . اولين غده از پايين گردنم شروع شد و به تدريج يکي پس از ديگري تا پايين ستون فقراتم ادامه يافت . دست هاي من ، از شانه تا مچ ، فلج بود . فقط مي توانستم انگشت هاي خود را حرکت دهم . سرم منحنی گشته و به طرف سينه ام خم شده بود . براي آب خوردن مجبور بودم از لوله استفاده نمايم زيرا نمي توانستم سر خود را بلند کنم . هر چند در چنين وضعي بودم باز هم عيسي در گوشم زمزمه مي کرد که مرا دوست دارد . من گفتم : ? عيسي ، کمک کن که صبور باشم زيرا تا وقتي که بدانم تو مرا دوست مي داري مي توانم هر کاري انجام دهم ! ? اغلب او زمزمه مي کرد ? فرزندم ، به ياد داشته باش که تو را هرگز ترک نمي کنم و رها نخواهم کرد . ?

دوست عزيز گوش کن ، من مطمئنم که محبت او نسبت به من در وقتي که مفلوج و از نظر جهانيان فراموش شده بودم ، همان محبتي بود که همين حالا وقتي سالم و قوي هستم و مي توانم براي او خدمت کنم ، نسبت به من دارد .

به خاطر دارم وقتي عيسي ، در کنار تختخوابم مي ايستاد از او مي پرسيدم : ? عيسي ، آيا مي داني که دکتر ها براي تسکين دردم ديگر به من مرفين نمي دهند ؟ آيا مي داني که اطراف ستون فقراتم بر اثر غده ها چه درد شديدي دارد ؟ ?

عيسي مي گفت : ? آه ، بله مي دانم . ايا فراموش کرده اي روزي که من در ميان آسمان و زمين اويزان شدم ، تمام رنج ها و امراض جهان را در آنجا بر خود حمل کردم ؟ ?

سال ها گذشت و من کاملا از معالجه توسط دکتر ها نااميد شدم تا بالاخره يك روز پدرم آمد بدن مفلوج مرا در دست هاي خود گرفت و در لبه تختخواب نشست و به من نگاه کرد و قطرات درشت اشک بر صورت قوي او روان شد . او گفت : ? عزيزم ، تو نمي فهمي پول چيست ولي من همه چيز خود را دادم ، حتي بيش از آنچه دارم خرج کردم تا تو خوب شوي . بتي ، پدري منتهي کوشش را انجام داده . ديگر هيچ اميدي نيست ? .

دستمال خود را بيرون آورد تا صورت خود را خشک کند سپس به من نگاه کرد و گفت : ? گمان نمي کنم عيسي اجازه دهد بيش از اين رنج بکشي . او مي خواهد ترا به جايي که آسمان و بهشت خوانده مي شود ببرد و وقتي که داخل آنجا شوي ، در آنجا بيايست و کساني را که داخل

می شوند نگاه کن . یک روز خواهی دید که بابا هم از آن دروازه ها داخل خواهد شد . زیاد طول نخواهد کشید . دکتر ها می گویند به زودی واقع خواهد شد . ؟

می خواهم همین جا بگویم که هر چند از کمک بشر کاملاً مایوس بودم ، هنوز به خدا ایمان داشتم . یک روز درست پیش از غروب آفتاب درد بسیار شدیدی طوری به من حمله کرد که بیهوش افتادم . سه ساعت بعد مادرم متوجه شد که تنفس من خیلی آهسته شده و ضربان نبض خیلی کند است . دکتر بعد از معاینه گفت ؟ این پایان کار است . دیگر بیهوش نخواهد آمد ؟؟ . من چهار شبانه روز در حالت بیهوشی بسر می بردم . اعضای فامیل همه جمع شده و در انتظار مرگ من بودند .

به خاطر دارم که روز پنجم چشم هایم را گشودم . مادرم بر تختخواب خم شد و دست خود را بر پیشانی سوزانم گذارد . حس می کردم که از داخل در حال سوختن هستم . درد هایی چون خنجر تیز در ستون فقراتم به من حمله می کردند .

مادرم گفت : ؟ بتی ، مادرت است ، آیا مرا نمی شناسی ؟ ؟ من قادر به صحبت کردن نبودم ولی به روی او لبخند زدم . او دست های خود را به طرف آسمان برافراشت و خدا را سپاس می گفت زیرا حس کرد که دعاهای او را مستجاب فرموده و مرا به او باز داده است .

در حالی که دراز کشیده و به او نگاه می کردم ، اندیشیدم ؟ بهتر است کدام را انجام دهم اینجا با پاپا و ماما بمانم و یا به جایی بروم که مادرم درباره آن برایم خوانده است ، جایی که درد و رنج وجود ندارد ؟ .

به یاد دارم که مامانم همیشه می گفت : ؟ در آسمان هیچ مفلوجی وجود ندارد . در آنجا هر کسی می تواند راه برود . ؟

او می گفت که در آسمان درد و مرگ وجود ندارد و خدا دستمال بزرگ خود را برداشته و هر اشکی را از چشم ها پاک می کند . من آن روز دعایی کردم که گمان می کنم دیگران هم کرده باشند ؟ عیسی ، می دانم که نجات یافته ام و حاضرم به آسمان بروم . اکنون ای خداوند در این چند سال پیوسته دعا کرده ام که شفا یابم ولی نیافته ام . خداوندا ، اکنون به انتهای راه خود رسیده ام . هر کاری بکنی من قبول دارم . خواهش می کنم بیا و مرا به آنجایی که آسمان خوانده می شود ببر . ؟ وقتی دعا کردم تاریکی محض مرا فرو گرفت . حس کردم که سرما به بدنم وارد شد . در یک لحظه چنین به نظر می آمد که تمام بدنم سرد شده و تاریکی مرا کاملاً احاطه کرده است . از بچگی طبق معمول از تاریکی می ترسیدم بنابراین فریاد کردم ؟ کجا هستم ، اینجا چه جایی است ؟ پدرم کجاست ؟ پدرم را می خواهم ؟ .

ولی دوست عزیز ، وقتی خواهد رسید که پدرت نمی تواند با تو بیاید . وقتی خواهد رسید که مادرت نمی تواند با تو بیاید . آنها می توانند بایستند و شاهد نفس های تو باشند ولی فقط عیسی راه مرگ را با تو خواهد پیمود .

وقتی تاریکی مرا فرا گرفت ، از داخل تاریکی دره ای طولانی ، تاریک و تنگ مشاهده کردم . داخل این دره شدم و فریاد کردم ؟ من کجا هستم ؟ اینجا چه جایی است ؟ ؟ صدای مادرم را شناختم که از فاصله ای به آرامی سخن می گفت ؟ اگر در وادی سایه موت نیز راه روم ، از بدی نخواهم ترسید زیرا تو با من هستی ؟ . به خاطر دارم که می گفتم : ؟ این حتماً نادی مرگ است . من دعا کرده ام که بمیرم و گمان می کنم برای رسیدن به عیسی باید از این دره عبور کنم ؟ . و شروع بع پیشروی در این مکان تاریک کردم .

ای دوست ، همانطوری که اکنون در زنده بودن خود شك نداری ، همانطور هم بدان که هر یک از شما مرگ را خواهید دید و وقتی مرگ بر شما سایه افکند ، باید از این دره عبور کنید . مطمئنم که اگر عیسی را ندانسته باشید باید در آن ظلمت به تنهایی قدم بزنید . هنوز کاملاً پیش نرفته بودم که چیزی قوی و محکم دستم را گرفت . لازم نبود نگاه کنم . من می دانستم که دست سوراخ شده فرزند خداست که روح مرا نجات داده بود . او دستم را گرفت و محکم نگه داشت و من در دره جلو رفتم . دیگر نمی ترسیدم . خوشحال بودم زیرا اکنون به منزل اصلی خود

می رفتم . مادرم گفته بود که در آسمان بدن جدیدی خواهم داشت ، بدنی که به جای اینکه کج و معوج باشد ، مستقیم خواهد بود .

بالاخره از دور صدای موسیقی به گوش رسید ، زیباترین آهنگی بود که شنیده بودم . قدم های خود را تندتر کردیم . به رودخانه عریضی که ما را از سرزمین زیبای جدا می ساخت رسیدیم . من به آن طرف رود نگاه کردم و دیدم که چمن زار سبز و گل های رنگارنگ ، گل هایی که هرگز فنا نمی شوند ، وجود دارد . نهر حیات را که از شهر خدا جاری بود . در ساحل آن گروهی ایستاده بودند که با خون بره نجات یافته و چنین می سراییدند ؟ هوشیاعانا بر پادشاه ؟ . من به آنها نگاه کردم ، حتی یک نفر هم بر ستون فقرات غده نداشت و یک نفر هم نبود که در صورتش اثری از درد دیده شود .

من گفتم : ؟ در عرض چند دقیقه به این گروه آسمانی خواهم پیوست و به محض اینکه به آن طرف قدم گذارم راست خواهم شد و سالم و قوی خواهم گردید ؟ .

می خواستم با شوق از رود بگذرم . من می دانستم که در موقع عبور تنها نیستم بلکه عیسی با من است . ولی در همان لحظه صدای عیسی را شنیدم ، با دقت گوش دادم . با کمال آرامی و مهربانی زیادی عیسی گفت : ؟ نه بئی ، هنوز وقت آن نرسیده که تو عبور کنی . برگرد تا آن وعده ای را که در نه سالگی به تو دادم بجا آورم . برگرد زیرا در پاییز شفا خواهی یافت ؟ . باید اقرار کنم که وقتی ایستاده بودم و به سخنان عیسی گوش می دادم ناامید شدم . به خاطر دارم که در حالی که اشک بر صورتم جاری بود گفتم : ؟ وقتی اینقدر به شادی و سلامتی نزدیک هستم ، چرا عیسی باید مرا مایوس سازد . در زندگی خود روزی به این خوبی ندیده ام و حالا که اینقدر به آسمان نزدیک هستم ، چرا نباید بتوانم داخل شوم ؟ ؟ بعد فکر کردم ؟ آه ، چه می گویم ؟ ؟

ب ه طرف عیسی برگشتم و گفتم : ؟ خداوندا ، مرا ببخش . راه تو از راه من بهتر است . من بر می گردم ؟ .

کم کم بهوش آمدم . بعداً دکتر گفت که زندگی من بیش از ماه های تابستان ادامه نخواهد یافت . تا چند هفته بعد نمی توانستم حرف بزنم . غده ها بزرگتر شد . می شنیدم که مادرم به پدرم می گفت : ؟ غده ها خیلی سفت شده و روز به روز بزرگتر می گردد . حتما درد می کشد ؟ . نمی توانستم به او بگویم که چقدر رنج می کشیدم ، زیرا قادر به سخن گفتن نبودم . گوش کنید ، من می دانستم چه مفهومی دارد که شخص به قدری درد داشته باشد که برای جلوگیری از فریاد لب های خود را گاز بگیرد تا مادرش کمی بخوابد .

تابستان فرا رسید . همه در مارتین مینسوتا می دانستند که دختر کوچک خانواده باکستر در آستانه مرگ است . هم مقدسین و هم گناهکاران به دیدارم آمدند ، ولی اکثر اوقات من بیهوش بودم . وقتی بهوش می آمدم ، دست به شانۀ من می نهادند و سخنانی مهر آمیز می گفتند و رفتند .

در اوقاتی که بیهوش نبودم ، هیچگاه ناامید نشدم . من نمی توانستم بلند صحبت کنم ولی در دلم می گفتم ؟ خداوندا ، وقتی پاییز برسد من شفا خواهم یافت ، اینطور نیست ؟ ؟ هیچگاه شک نکردم زیرا عیسی هیچ وقت قول خود را نمی شکند . عیسی خود را حفظ می کند . پیوسته ایمان داشتم که مرا در پاییز شفا خواهد داد .

در آن تابستان در چهاردهم آگوست قدرت تکلم من بازگشت . چند هفته به خانه آمد . من گفتم : ؟ بابا ، مبل بزرگ کجاست ؟ خواهش می کنم متکاهایی روی آن بگذارید و مرا روی آن قرار دهید ؟ . تنها طریقی که من می توانستم روی مبل بنشینم این بود که سر خود را بر زانوهایم تکیه داده و بازوهایم را به اطراف آویزان کنم . گفتم : ؟ بابا ، وقتی می روی در را ببند . به ماما بگو که مدتی به اطاق داخل نشود . می خواهم تنها باشم ؟ . من شنیدم که وقتی پدرم از اطاق بیرون می رفت می گریست و هیچ سوالی نکرد . او می دانست چرا می خواهم تنها باشم . با پادشاه وعده ملاقات داشتم .

دوست عزیزم ، می خواهم به تو بگویم که هر وقت بخوای با عیسی صحبت کنی می توانی با او قرار ملاقات داشته باشی . در هر ساعت روز یا شب او حاضر است با تو سخن گوید . شنیدم که بابا در را بست . من شروع به گریه کردم . نمی دانستم چگونه دعا کنم. تنها چیزی که می دانستم این بود که با عیسی صحبت کنم و همین کار را انجام دادم . گفتم : ? ای خداوند ، به یاد داری که چند ماه پیش من تقریباً به آسمان رسیدم و تو اجازه ندادی داخل شوم . عیسی ، تو قول دادی که اگر برگردم در پاییز مرا شفا خواهی داد . امروز از مامانم پرسیدم که چه روزی است او گفت چهاردهم آگوست است . عیسی گمان می کنم به نظر تو پاییز هنوز نرسیده زیرا هوا بسیار گرم است ولی ای خداوند آیا ممکن است که این وقت را پاییز محسوب کنی و بیایی و مرا شفا دهی ؟ درد بسیار شدید است و هر قدر می توانستم مقاومت کردم . دیگر نمی توانم تحمل کنم . آیا ممکن است این زمان را پاییز حساب کنی و بیایی و مرا شفا دهی ؟ ?

من گوش دادم . آسمان آرام بود. ولی من مایوس نشدم . گمان می کنم دعای من با دعای بعضی فرق دارد . اگر از آسمان صدایی نشنوم ، به قدری دعا می کنم که عیسی جواب دهد . من مدتی گوش دادم . وقتی جوابی داده نشد ، دوباره فریاد کردم . گفتم : ? خداوندا ، به تو می گویم که چه خواهم کرد . می خواهم قراری بگذارم . اکنون عیسی به من گوش بده ، می خواهم با تو قراری بگذارم . اگر مرا شفا دهی داخل و خارج مرا سالم گردانی ، اگر مایل باشی من حاضرم تا نود سالگی هر شب و عظمی کنم . ?

توجه فرمایید ، خدا می دانست که من صمیمی و بی ریا بودم . دوباره دعا کردم : ? خداوندا ، بیش از این هم حاضرم انجام دهم ، اگر مرا شفا دهی و من بتوانم راه بروم و دست هایم را بکار ببرم و سالم و عادی باشم ، تمام زندگی خود را به تو خواهم داد . زندگی دیگر به بتی باکستر تعلق نخواهد داشت ? مال تو خواهد بود ، تنها مال تو . ?

بعد از این عهد گوش دادم . پاداش خود را در این باره دریافت کردم . صدای عیسی را شنیدم که با من واضحاً صحبت می کرد . این سخنان را فرمود :

? روز یکشنبه 24 آگوست ساعت 3 بعد از ظهر تو را کاملاً شفا خواهم داد . ?

شوقی از امید و انتظار تمام بدن و روحم را فرا گرفت . خدا روز و ساعت را به من گفته بود . او همه چیز را به من گفته بود . او همه چیز را می داند ، اینطور نیست ?

اولین فکری که از خاطر گذشت این بود ? مامانم از شنیدن این خبر خوشحال خواهد شد . در نظرم مجسم کن که وقتی به او بگویم روز و ساعت را می دانم ، چقدر شاد خواهد گردید ? . سپس دوباره چنین گفت :

? حال این موضوع را به کسی نگو تا وقت من برسد ? .

فکر کردم ? تا کنون چیزی از مادر خود پنهان نکرده ام ، این موضوع را چگونه مخفی دارم ?

? پیش از شفا یافتن در حضور خدا با مواظبت رفتار کردم زیرا نمی خواستم کاری کنم که باعث عدم رضایت او باشد . می ترسیدم بگویم که روز و ساعت شفای خود را می دانم .

وقتی عیسی این موضوع را به من گفت خود را شخص تازه ای حس می کردم . دیگر اهمیتی به درد سوزناک و طپش شدید قلب خود نمی دادم . روز 24 آگوست به زودی فر خواهد رسید و من آزاد خواهم شد . شنیدم که در باز شد و مامانم داخل گردید . او روی قالیچه بر زمین زانو زد و به صورتم نگاه می کرد . من می خواستم آنچه که عیسی گفته بود به او بگویم . مشکل ترین کاری که تا کنون انجام داده ام همین بود که از گفتن خودداری کنم .

به مادرم نگاه کردم ، فکر کردم ? اتفاقی برای مامانم رخ داده . امروز بسیار زیبا و جوان به نظر می آید ? . بعد فکر کردم که شاید علت اینکه او به نظرم طور دیگری می آید این است که من می دانم که یکشنبه آینده شفا خواهم یافت .

دوباره به او نگاه کردم و کاملاً مطمئن شدم که اتفاقی برای او افتاده است .

چشمان او هیچگاه مثل آن وقت ندرخشیده بود . ناگهان بر روی من خم شد . موهایم را از روی پیشانیم کنار زد و گفت : ? عزیزم ، آیا می دانی که خداوند می خواهد چه وقت ترا شفا دهد ?

? آه ، من مي دانستم ولي حق نداشتم بگويم . نمي توانستم بگويم ؟ نه ؟ زيرا خلاف حقيقت مي شد . پس گفتم : ؟ چه وقت ؟

مادرم لبخند زد و گفت : ؟ 24 آگوست ، يکشنبه ساعت 3 بعد از ظهر ؟ . گفتم : ؟ مادر ، چطور دانستي ؟ آيا من بدون اينکه متوجه باشم به تو گفته ام ؟ ؟ او گفت : ؟ نه ، خدائي که با تو سخن مي گويد با من هم سخن مي گويد ؟ . وقتي مادرم اين را گفت من دو چندان مطمئن شدم که خدا در 24 آگوست مرا شفا خواهد داد و بدن مرا سالم خواهد گردانيد . گفتم : ؟ ماما ، آيا بدنم کمي راست نشده ؟ آيا غده ها برطرف مي شوند ؟ ؟ مرا نگاه کرد و گفت : ؟ نه بتي بدنت بيشتر خم شده و غده ها بزرگتر گرديده است ؟ .

گفتم : ؟ ماما هنوز هم ايمان داري که خدا مرا در 24 آگوست شفا خواهد داد ؟ ؟ او گفت : ؟ البته که ايمان دارم . هر چيزي ممکن است فقط بايد ايمان داشته باشيم ؟ .

عده زيادي مي پرسند که مادرم چگونه روز شفائي مرا فهميد . وقتي که خداوند با من سخن مي گفت ، اعضاي خانواده ما مشغول غذا خوردن بودند . مادرم با چنگال غذا را برداشته و مي خواست به دهان خود بگذارد که چنگال دوباره به داخل بشقاب افتاد و صدا کرد . سپس صدائي خدا را در داخل خود شنيد ؟ دعاهاي تو را شنيدم و مي خواستم پاداش وفاداريت را بدهم . بتي را در روز يکشنبه 24 آگوست ساعت 3 بعد از ظهر شفا خواهم داد و خودش هم اين موضوع را مي داند زيرا به او گفته ام . ؟ بدین طريق وقتي مادرم داخل اطاق شد مي دانست که خداوند روز و ساعت شفائي مرا به من گفته است .

لباس نو

من گفتم : ؟ ماما ، گوش بده . از زمان کوچكي تا حالا لباس و كفش نداشته ام . همه وقت لباس خواب پوشيده ام . ماما ، وقتي عيسي بعد از ظهر يکشنبه مرا شفا داد ، من يکشنبه شب به كليسا خواهم رفت . روز يکشنبه مغازه ها بسته است . ماما ، اگر ايمان داري که واقعا عيسي مرا شفا خواهد داد ، امروز بعد از ضهر به فرمونت برو و لباس تازه اي براي من بخر . آيا خواهي رفت ؟ ؟

مادرم ايمانش را با کار خود نشان داد و گفت : ؟ البته ، امروز بعد از ظهر به شهر خواهم رفت و براي تو لباس خواهم خريد که يکشنبه بپوشي .

وقتي مادرم سوار ماشين شد و مي خواست برود ، پدرم او را متوقف کرد و پرسيد ؟ کجا مي روي ؟ ؟

مادرم گفت : ؟ به شهر مي روم ؟ . پدرم پرسيد : ؟ براي چه ؟ ؟ مادرم جواب داد : ؟ خوب ، مي خواهم براي بتي لباس و كفش تازه بخرم . ؟

پدرم به مادرم گفت : ؟ عزيزم لازم نيست براي بتي پيش از اينکه بخواهيم او را دفن كنيم لباس بخريم . بگذار پيش از وقت فكر اين چيزها را نکنيم . ؟

مادرم گفت : ؟ آه نه ، عيسي به او گفته است که روز يکشنبه 24 آگوست او را شفا خواهد داد و به من هم همين موضوع را گفته است . من به فرمونت مي روم که براي او لاس تازه بخرم . ؟

مادرم آنها را به خانه آورد و به من نشان داد . به نظر من بهترين لباس بود که ديده بودم . كفش ها از چرم عالي و زيبا بود .

همين حالا اين لباس آبي كهنه ، با اشيا گرانبهاي در يك صندوق قديمي ، در خانه مادرم در ايودا قرار دارد .

بعد از شفا يافتن آن را آنقدر پوشيدم تا اينکه در آن سوراخي ديدم که در اثر تماس با منبر در موقع و عظ بوجود آمده بود .

گفتم : ؟ ماما گمان نمي کني که بعد از اينکه بدنم راست شد و اين لباس و كفش ها را پوشيدم ، زيبا به نظر خواهم آمد ؟ ؟

وقتي مردم به دیدنم مي آمدند مي گفتم : ? ماما ، لباس و كفش هاي مرا بياور تا دوستانم ببينند ? . آنها اول به من بعد به لباس و كفش ها نگاه مي كردند و سپس به مادرم نظر مي دوختند . مي فهميدم كه كار من باعث تعجب آنها شده است ، ولي من كاملا مي دانستم كه در 24 آگوست چه واقع خواهد شد .

آري ، عده زيادي از مردم کنار مي ايستند و مي گويند : ? فقط اگر معجزه را ببينم ، ايمان خواهم آورد ? . ولي اگر پيش از واقع شدن ايمان نداشته باشي ، بعد از واقع شدن هم بهانه اي پيدا خواهي كرد . به يكي از همسايگانمان كه مسيحي نبود گفتم كه اگر مي خواهد مرا مستقيم و بلند ببيند ، روز يكشنبه ساعت 3 بعد از ظهر به منزل ما بيايد زيرا در آن موقع عيسي مرا شفا خواهد داد . او به من نگاه كرد و گفت : ? گوش بده ، باور كن كه اگر تو را روزي راست ببينم ، نه فقط مسيحي خواهم شد بلكه پنطيكاستي خواهم گرديد . ? او تا كنون هم نجات نيافته است .

روز شنبه 23 آگوست فرا رسيد . مادرم هميشه در اطاق من مي خوابيد تا نزديك من باشد . آن شب او همه چيز را مرتب كرد و من خوابيدم . شب بيدار شدم . نور ماه از پنجره در پايين تختخوابم مي درخشيد . شنيدم كه شخصي آهسته صحبت مي كند . خيال كردم پدرم به اطاق آمده و با مادرم صحبت مي كند . بعد هيكلي را با زانو هاي خم شده و دست هايي كه به طرف نور ماه برافراشته شده بود ديدم . مادرم بود كه سيل اشك به صورتش جاري بود . او دعا مي كرد ? خداوند عيسي ، من سعي کرده ام كه براي بتي مادر خوبي باشم . كوشيده ام كه درباره تو به او تعليم دهم . هيچگاه از او دور نبوده ام ولي هرگاه او را شفا دهی حاضرم اجازه دهم كه تو مايلي ، حتي آن طرف درياي خروشان بروی زيرا تو مي خواهی فردا براي او كاري انجام دهی كه هيچكس غير از تو قادر نيست انجام دهد . تو او را آزاد خواهی كرد . اين طور نيست ؟ ?

من دوباره به خواب رفتم . من نمي توانستم برخيزم و دعا كنم اما مادرم به جاي من اين كار را كرد . بعلت ايمان او بود كه من امروز به خدا ايمان دارم و بدنم شفا يافته است . صبح يكشنبه فرا رسيد . پدرم ، برادران و خواهرانم را به مدرسه يكشنبه برد . شنيدم كه با قلبي شكسته براي من التماس دعا کرده و گفته بودند كه وضع من بسيار بدتر شده و اگر خدا كاري انجام ندهد مرگم حتمي است .

از شبان كليساي خودمان درخواست كردم كه در آن روز ساعت 3 بعد از ظهر در منزل ما حاضر باشد ولي او گفت كه در آن وقت لازم است به كليسايي در شيكاگو برود و اين تنها وقتي است كه مي تواند آنجا برود و از ما خواهش كرد كه اگر من شفا يافتم به او تلگراف كنيم . مادرم چند نفر از دوستان را دعوت كرد و به آنها گفت : ? حتما ساعت 2:30 اينجا باشيد زيرا ساعت موعود 3 بعد از ظهر است . ?

آنها ساعت 2 آمدند . گفتند : ? خانم باكستر ، ما زود آمده ايم زيرا مي دانيم كه اتفاقي رخ خواهد داد و نمي خواهيم از آن محروم شويم . ?

اين بود طرز فكر و حالت كساني كه دور من بودند و من در چنين محيطي شفا يافتم . ساعت يك ربع به 3 مادرم کنار تختخوابم آمد . گفتم : ? مامان ، ساعت چند است ؟ ? او گفت : ? درست يك ربع به وقتي كه عيسي مي خواهد ترا شفا دهد ، مانده است ? . گفتم : ? مامان مرا نزد مهمانان ببر و روي مبل بزرگ بگذار ? . او مرا برداشت و بدن منحنی مرا روي مبل گذارد و متكاها را طوري قرار داد كه بتوانم بنشينم . من حضار را كه دور من براي دعا زانو زده بودند ديدم . برادر كوچك چهار ساله خود را ديدم و مشاهده كردم كه قد من به اندازه اوست . او کنار من زانو زده و به من نگاه كرد و گفت : ? خواهر ، طولی نخواهد نخواهد كشيد كه تو از من بلند تر خواهی شد ? .

ده دقیقه به 3 مادرم از من پرسید که مایلم چه کنند . گفتم : ? مامان دعا را شروع کنید ، من می خواهم وقتی عیسی می آید در حال دعا باشم ? . من شنیدم که او گریه و دعا می کرد که عیسی قول خود را انجام دهد و برای شفای بدنم بیاید .

عیسی چگونه آمد

من بیهوش نشدم ولی در روح خدا غرق گردیدم . در جلوی خود دو صف درخت دیدم که راست و مستقیم ایستاده بودند . وقتی که نگاه کردم دیدم یکی از آنها که در وسط قرار داشت شروع به خم شدن کرد به حدی که نوک آن به زمین رسید . من از خود سوال می کردم که چرا این درخت خم شد .

سپس در انتهای جاده عیسی را دیدم . او از وسط درخت ها شروع به قدم زدن کرد و من مانند هر باری که عیسی را می دیدم قلبم پر از شوق و شادی گردید . جلو آمد و کنار درخت خم شده ایستاد . ایستاد و لحظه ای به درخت نگاه کرد و من در این فکر بودم که چه خواهد کرد . آنگاه در حالی که به من نگاه می کرد ، لبخندی زد و دست خود را بر روی درخت خم شده نهاد . با صدای بلندی این درخت مانند سایر درخت ها راست شد . من گفتم : ? این درست مثل من است . او بدن مرا لمس خواهد کرد و استخوان هایم صدا خواهند داد و من مستقیم و سالم خواهم شد . ?

ناگهان صدای عظیمی شنیدم مثل اینکه طوفانی می خواهد شروع شود . صدای غرش باد را شنیدم . سعی کردم صدایم از این صداها بلندتر باشد و گفتم : ? او می آید . آیا نمی شنوید ? بالاخره آمد ? . سپس ناگهان صدا خاموش شد . همه چیز آرام و بی صدا گردید و من دانستم که عیسی در این آرامش خواهد آمد . من روی صندلی بزرگی نشسته و مفلوج ناامیدی بودم . اشتیاق شدیدی برای دیدن او داشتم . ناگهان چیز بزرگ به شکل پشم سفید گوسفند که ابر مانند بود دیدم . آن ابری که من انتظار داشتم نبود . سپس از داخل ابر عیسی به خارج قدم نهاد . این نه رویا بود و نه خواب . من عیسی را دیدم . در حالی که او به آهستگی به طرف من قدم می زد ، به صورتش نگاه کردم . موثرترین چیزی که در او دیده می شود چشم های او است . او قندی بلند و شانهای پهن داشت و ردایی که سفید و درخشان بود در بر داشت . موهایش قهوه ای و فرقی از وسط باز شده بود . موهایش که دارای چین های لطیفی بود بر شانه هایش ریخته بود . من هیچگاه چشم های او را فراموش نخواهم کرد . اغلب وقتی بدنم خسته است و از من می خواهند که کاری برای عیسی انجام دهم می خواهم جواب منفی بدهم ولی هر گاه چشم های او را به خاطر می آورم تشویق می شوم که بیرون بروم و در حصار روح های بیشتری برای او صید کنم .

عیسی به آرامی به طرف من آمد و بازوهایش به طرفم گشوده بود . من آثار زشت میخ ها را در دست های او دیدم . هر چه به من نزدیک تر می شد ، من خود را بهتر حس می کردم . وقتی که او کاملاً نزدیک شد ، من خود را بسیار کوچک و نالایق حس کردم . من چیزی غیر از دختری کوچک و فراموش شده و غیر طبیعی و مفلوج نبودم . سپس ناگهان بر من لبخند زد و دیگر ترسی نداشتم . او عیسی خودم بود . نگاه او به نگاه من برخورد کرد و اگر من تا کنون چشمانی دیده باشم که پر از زیبایی و شفقت است ، همانا چشمان عیسی است . عده زیادی را ندیده ام که چشمانی چون عیسی داشته باشند . وقتی کسانی را می بینم که این محبت و شفقت در چشمانشان وجود دارد آرزو می کنم که نزد آنها بمانم . در مورد عیسی هم همینطور است ، من می خواهم هر قدر که ممکن است نزدیکتر به او زندگی کنم .

عیسی آمد و کنار صندلی من ایستاد . قسمتی از ردای او به داخل صندلی من افتاده بود و اگر دستهایم مفلوج نبود می توانستم ردای او را لمس کنم .

فکر کرده بودم که وقتی او برای شفای من بیاید با او شروع به صحبت خواهم کرد و در خواست خواهم نمود که مرا شفا بخشد . ولی نتوانستم حتی یک کلمه بر زبان آورم فقط به او

نگاه کردم و چشمان خود را به صورت دوست داشتني او دوخته بودم و کوشش مي کردم به او بگويم که چقدر به او احتياج دارم . او خم شده به صورتم نگاه کرد و به آرامي سخن گفت . هم اکنون مي توانم تمام کلمات او را بشنوم زیرا در قلب من نوشته شده است . او به آرامي فرمود : ? بتي ، صبور و مهربان و با محبت بوده اي ? . وقتي که اين سخنان را فرمود ، من فکر کردم حاضرم پانزده سال ديگر رنج بکشم به شرطي که بتوانم دوباره عيسي را ببينم و او با من سخن بگويد .

او گفت : ? مي خواهم به تو وعده سلامتي ، شادي و خوشحالي بدهم ? . ديدم که دست خود را دراز کرد و نگاه داشت . سپس حس کردم که دست او براي غده هاي ستون فقراتم قرار گرفته است . مردم مي گویند : ? آیا از گفتن طرز شفای خود خسته نمي شوي ? ? خیر ، زیرا هر بار که آن را تعريف مي کنم دوباره دست او را بر بدن خود حس مي نمايم . او دست خود را در وسط ستون فقراتم بر روي يکي از غده هاي بزرگ گذارد . ناگهان گرمای شدیدی که چون آتش بود در داخل بدنم موج زد . او با دست سوزان قلب مرا گرفت و فشار داد و وقتي آن را رها کرد توانستم براي اولين بار در زندگي خود به راحتی تنفس کنم . دو دست سوزان معده مرا لمس کرد و تمام دردهاي عضوي من شفا يافت . ديگر کلیه جديدي لازم نداشتيم و مي توانستم غذا را هضم کنم زیرا او مرا شفا داده بود .

اين حس گرمای شديد در تمام بدن من روان شد . بعد به عيسي نگاه کردم که ببينم آیا او فقط به شفای داخلي من اکتفا کرد . عيسي لبخندي زد و من فشار دست هاي او را بر غده هاي بدنم حس کردم و وقتي دست او بر وسط ستون فقراتم فشار آورد احساس کردم مثل اينکه به سيم برق دست زده باشم . مثل اين بود که جريان برق باشد و من همانطوري که امشب در اين جا راسن ايستاده و با شما صحبت مي کنم ، مستقيم ايستادم . بيرون و درون بدنم شفا يافت . در عرض دو ثانيه عيسي مرا شفا داد و تمام وجود مرا سالم گردانيد . در چند لحظه براي من کاري کرد که دکترهاي اين جهان نتوانستند . پزشك بزرگ (عيسي مسيح) آن را بطور کامل انجام داد .

شما مي گوييد : ? بتي ، وقتي از صندلي بيرون پريدي چه حس مي کردي ? ? شما نمي توانيد هرگز بفهميد مگر اينکه مفلوج نااميدي باشد . نمي توانيد بفهميد مگر اينکه با وضع ياس آميزي در داخل صندلي نشسته باشيد . من به طرف مادرم دويدم و گفتم : ? مامان ، دست بز ببين که غده ها از بين رفته است ? ? او بالا و پايين ستون فقراتم را لمس کرد و گفت : ? بله ، از بين رفته است . من صدای استخوان هاي ت را شنيدم . بتي ، تو شفا يافته اي ! تو شفا يافته اي ! او را براي اينکار شکر باد ! ?

من برگشتم و دوباره صندلي را که خالي بود نگاه کردم و اشک از گونه هايم جاري شد . بدن خود را بسيار سبک حس مي کردم زیرا ديگر دردي نداشتيم ، در حالي که پيش از آن هميشه دردمند بودم . من خود را بلند حس مي کردم زیرا من خم و تقريباً دولا شده بودم و سرم به سینه ام قرار گرفته بود . ولي خال فده ها از بين رفته و ستون فقراتم راست شده بود . دست هاي خود را بلند کردم و يکي از آنها را نيشگون گرفتم . بازو هايم حس پيدا کرده بودند . ديگر مفلوج نبودند .

آنگاه نگاه کردم و برادر کوچک خود را ديدم که در جلوي صندلي ايستاده بود . قطرات اشک از گونه هاي کوچکش مي ريخت . به من نگاه مي کرد و شنيدم که مي گفت : ? من ديدم که خواهرم از صندلي بزرگ بيرون پريد . ديدم که عيسي خواهرم را شفا داد ? . او واقعا به هيجان آمده بود . يك صندلي برداشتم . بالاي سر خود نگاه داشتيم و گفتم : ? ببينيد خدائي که او را خدمت مي کنم چه مي تواند بکند ! ?

درسا پشت سر برادر کوچکم ، عیسی هنوز ایستاده بود . او مرا از سر تا پا نگاه کرد . من مستقیم و طبیعی بودم . در حالی که چشمانش را بر من دوخته بود ، به آرامی با من شروع به صحبت کرد و من می خواهم به شما بگویم که چه گفت : ؟ بتي ، من آرزوي قلبی تو را که شایسته بود به تو می دهم . تو طبیعی و سالم هستی . حالا سلامتی داری . تو کاملاً خوب شده ای زیرا من تو را شفا دادم . ؟

لحظه ای مکث کرد بعد مرا به دقت نگرینست و با قدرتی که در صدای پر مهر او مشهود بود چنین فرمود : ؟ حال به خاطر داشته باش ، هر روز به ابرها نگاه کن و مراقب باش . بار دیگری که مرا ببینی که با ابرها می آیم ، تو را در اینجا نخواهم گذارد بلکه تو را خواهم برد که تا ابد با من باشی ؟ .
دوستان ، او باز خواهد آمد .

گزارشی که در روزنامه ؟ دیده بان یومیه فرمونت ؟ چاپ شد

شفاهای معجزه آسا معمولاً در نقاط دور دست اتفاق می افتد ، ولی اکنون معجزه ای در خود شهرستان مارتین و در حضور شاهدان ، رخ داده است و دختری که کاملاً مفلوج بود دو هفته پیش ناگهان و بطور غیر مترقبه ای خوب شده و می تواند راه برود و کارهایی را که از چهار سال به این طرف از انجام آنها عاجز بود ، انجام می دهد و این دختر بتي باکستر پانزده ساله دختر آقا و خانم باکستر ساکن شهر سنتر کریک می باشد .

در طی چهار سال او در اثر مرض قادر نبوده به مدرسه برود و مجبور شده از کلاس پنجم ترك تحصیل کند و مرض او در آن موقع درد کلیه تشخیص داده شد . دو سال قبل به بیمارستان دانشگاه برده شد . دکترها تذکر داده اند که این مرض شدید پشت را نمی توانند معالجه کنند و نوع مرض هم برای والدین خوب تشریح نشده است . از نوامبر گذشته که مصادف با روز طوفانی متار که جنگ بود ، بدتر شده و در ماه گذشته پشت او به قدری خم شد که سرش به زانوهایش می خورد و غدد سختی در اطراف ستون فقرانش بوجود آمد .

معالجه ناگهانی

سپس در روز یکشنبه 24 اوت ساعت 3:10 بعد از ظهر در حضور همسایگان سنتر کریک و ناشویل و عده ای از خویشاوندان که اکثر آنها زانو زده و برای شفای او دعا می کردند ، او بر صندلی خود راست شد و ایستاد و شروع به راه رفتن کرد .

بتي دیروز بعد از ظهر به دو نفر از خبرنگاران ما گفت که قبلاً رویایی دیده است و وقت و مکان دقیق شفا یافتن خود را می دانسته و از مادر خود درخواست کرده است که عده ای همسایگان را دعوت کند که در آن ساعت حاضر باشند و به همین دلیل عده شاهدان زیاد است .

پیغامی از خدا

بتي که دختری شیرین و نحیف است گفت که چندین بار ؟ سخن خداوند ؟ را درباره مرض خود و شفای کامل از آن شنیده ، ولی هیچ کدام به اندازه این رویا واضح نبوده است . این رویا را نزدیک ظهر 14 اوت دیده و در آن جزئیات شفا و وقت و مکان دقیق آن بر او کشف شده است .

او بیان کرد که چگونه یکبار در خواب صدای خداوند را شنیده و خدا از او سوال کرده است که آیا ایمان دارد که شفا خواهد یافت؟ بتي ادامه داد که : من به خدا گفتم؟ البته ، ایمان دارم؟ . ولي نمي دانستم که چه نقت انجام خواهد شد . من مي دانستم که نه در آن موقع بلکه در پاییز شفا خواهم یافت .

روياي 14 اوت رت درباره زمان و مکان شفا ، وقتی دید که در حال بیهوشی و در حالت خم شده نزدیک اطاق نهار خوري بر روي صندلي بزرگی نشسته بود و خانواده اش در اطاق نهارخوري مشغول غذا خوردن بودند . مادرش مي گفت که كاملا بيهوش به نظر مي آمد .

مادر؟ پیغام؟ را شنید

خانم باکستر گفت که خود او هم؟ از خدا اطمینان؟ داشته است که دخترش شفا خواهد یافت و این اطمینان به علت پیغمی بود که کمی پیش از روياي بتي دریافت داشته است . خانم باکستر با کمال بي ریايي اظهار داشت که؟ خداوند چندین بار با من سخن گفته است؟ . مادر بتي به آرامي گفته هاي دختر خود را درباره وضعیت سابق و کنونی او تصدیق کرد و اشخاصي را که حاضر بودند نام برد و جزئیات شفا را در وقتی که همسایگان ایمان دار در اطاق آنها زانو زده و براي دخترش که بر صندلي در حال خمیدگی نشسته بود دعا مي کردند بیان داشت .

شبان بتي حاضر بود

تمام مصاحبه با حضور شبان بتي يعني کشيش دکتر کالینز ، شبان؟ خيمه انجيل گراناذا؟ انجام شد . ایشان را خبرنگاران ما دعوت کرده بودند که با آنان به منزل باکستر بیاید . کشيش کالینز يکي دو روز پیش از آنکه بتي شفا یابد از آنجا حرکت کرده و در شیکاگو بوسیله تلگراف از شفای بتي اطلاع یافته بود . او در روز جمعه 22 اوت خانواده را ملاقات کرده و دیده بود که بتي لنگ لنگان از تخت خود خارج شده و در حالی که تا زانو دولا شده بود ، بر روي صندلي نشسته است .

بتي در آن وقت به کشيش کالینز گفته بود که روز یکشنبه ساعت 2:30 در منزلشان حاضر باشد زیرا او در آن موقع شفا خواهد یافت . کشيش کالینز گفته بود که متأسف است که در شیکاگو کار دارد و نمي تواند حاضر باشد ولي از فامیل درخواست کرد که وقتی بتي شفا یافت تلگراف کنند . خانواده بتي تقریباً يك ساعت بعد از شفا يعني در ساعت 4 بعد از ظهر به ایشان تلگراف کردند .

لباسهاي تازه براي او خریدند

بعد از روياي که بتي در 14 اوت دید و پیغمی که مادرش از خدا دریافت داشت ، خانواده به قدری به شفای او اطمینان داشتند که به فرمونت رفتند و برای او لباس و کفش تازه خریدند . مثل تمام دخترهای معمولی ، وقتی دیروز بعد از ظهر می خواستند عکس او را بگیرند ، خواهش کرد به او فرصت دهند که لباس و کفش تازه خود را بپوشد . اولین عکس او با لباس منزل و بر روی دسته صندلی که بر روی آن شفا یافته بود ، یعنی همان حالتی که خبرنگاران و کشيش کالینز هنگام ورود اولین بار او را دیده بودند ، گرفته شد .

او از نور دوربین عکاسی یکه خورد و در همین حالت مادر و برادران و خواهران کوچکش دور او جمع شدند که اولین عکس را با او بگیرند . سپس صورتش سرخی ملیحی پیدا کرد و شاید مثل همه دختران درباره لباسهای زیبا و تازه خود فکر می کرد .

تاریخچه خانواده

باکستر ها به تازگی به این قسمت نیامده اند ولی دو سال قبل از نورتفیلد به مکان کنونی خود یعنی مزرعه ویلیام پاتر در بلوارت شماره 6 که در شمال غربی واقع است منتقل شدند . خانم باکستر دختر آقا و خانم فرانک لوکز ساکن گوکین است . او و آقای باکستر در نواحی فاری بالت مشغول زراعت بودند تا اینکه نه سال پیش به ایندیانا آمدند و پنج سال در آنجا ماندند و بعد از آن به نورتفیلد آمدند و پیش از آن که دوباره به شهرستان مارتین بیایند دو سال در آنجا ماندند . خانواده فرانک لوکز اکنون در اواتونا بسر می برند . بتی در مزرعه ای نزدیک گوکین به دنیا آمد . خانواده باکستر دارای هفت فرزند هستند : دورتی 20 ساله ، واندا 17 ساله ، بتی 15 ساله ، ایولین 13 ساله ، بیلی 12 ساله ، کنت 6 ساله و راس 4 ساله . دیروز دورتی در منزل خاله خود خانم ارل ادامز بود و واندا در منزل جرج استرم آنها را کمک می کرد . وقتی در نورتفیلد بودند بتی مریض شد و به قول خانم باکستر ناراحتی کلیه داشت و دو سال مریض بود و مجبور شد مدرسه را ترک کند .

در بیمارستان دانشگاه

وقتی که هنوز در نورتفیلد بودند ، بتی را به بیمارستان دانشگاه بردند تا معالجه شود و در حدود دو هفته در آنجا ماند . بوسیله اشعه ایکس عکسهای زیادی از ستون فقراتش برداشته شد و بتی گفت که بعد از عکس برداری به او گفتند که کاری از دست آنها ساخته نیست . گفتند که ستون فقراتش در حالت بسیار بدی است و به قول بتی باید ؟ به خانه برود و هر قدر ممکن است از زندگی استفاده کند .

در آن وقت اظهار داشت که من می دانستم که خدا مرا شفا خواهد داد . در تمام این وقت یعنی تا نوامبر گذشته بتی نمی توانست کار خانه یا کارهای دیگر را که معمولاً دختران کوچک انجام می دهند به جا آورد . می توانست صندلی را روی کف اطاق حرکت دهد ولی نمی توانست از جا بلند کند . به تدریج ضعیفتر می شد و اغلب دچار حملات شدیدی می گردید و پشت او درد زیادی داشت .

وضع او از یازده نوامبر بدتر شد

روز یازده نوامبر فرا رسید و طوفان شدیدی در گرفت . ؟ پدرم به من گفت که نزدیک در بیایم و به باد و برف نگاه کنم . ؟ بتی گفت : ؟ من به طرف در رفتم و بعد به زمین افتادم . ؟ خانم باکستر گفت که دخترم بطوری نیاقتاد که آسیبی به او برسد بلکه به آهستگی به زمین افتاد و وقتی که می افتاد او را گرفتم . در اواخر مادرش برای او لباسی که از جلو باز می شد تهیه کرد زیرا ممکن نبود که در این وضع فلج لباس عادی به او بپوشانند .

وقتی که کشیش کالینز او را جمعه قبل از شفایش دید ، در این وضعیت بود . او اظهار داشت : ؟ می دانستم که خانواده کاملاً ناراحت بود . بنابراین پیش از اینکه مسافرت کنم تصمیم گرفتم آنها را ملاقات کنم و دلداری دهم . دیدم که بتی کاملاً دولا شده و دانستم که اگر وضعیت

یکبارہ عوض نشود عمر او طولانی نخواهد بود . آنگاه او رویای عجیب خود را به من گفت و از من خواهش کرد که روز یکشنبه بعنوان شاهد حاضر باشم . ?

غده های عجیب بر پشت

در هفته های بعدی عجیبی که به سختی استخوان بود در ناحیه ستون فقرات بتی ظاهر گردید و از پایین گردن شروع شده به طرف پایین پیشرفت کرد . کشیش کالینز گفت که روز جمعه گذشته وقتی او را ملاقات کرد یکی از غده ها را که نزدیک گردن بود دیده و دست زده است . خانم باکستر ، کودکان و همسایگان هم این غده ها را دیده بودند و می گفتند که به بزرگی تخم مرغ بودند .

رویای خود را می گوید

از بتی در خواست شد که درباره رویا و سخنان خود با خدا بیشتر توضیح دهد و از او سوال شد که کلماتی را که گفته می شد بلند می شنید یا نه . بتی و مادرش گفتند که کلمات را مانند سخنان انسان نمی شنیدند بلکه در فکر یا روح خود بسیار واضح می شنیدند و می دانستند که معنی آنها چه بود .

بتی گفت که رویایی از آسمان دیده که فرشتگان احاطه کرده و با اشتیاق زیادی برای ظاهر شدن خدا در انتظار بودند و عیسی را دید که نزدیک می شود . بتی گفت : ? درخت کوچکی دیدم که کاملاً دولا شده و خدا آن را لمس کرد و فوراً راست شد . آنگاه دانستم که آن درخت من هستم و همچنین در همان موقع فهمیدم که شفای من در ساعت 3 بعد از ظهر یکشنبه خواهد بود . ?

همسایگان فراخوانده شدند

طبق تقاضای بتی ، مادرش همسایگان نزدیک را خبر داد . آقا و خانم جرج استرم ، جان استرم ، خانم جرج تیوبنر و آقا و خانم ارل آدامز . خانم آدامز خواهر خانم باکستر است . همسایگان کمی قبل از ساعت 2 شروع به جمع شدن کردند ولی جان استرم چون مهمان داشت نتوانست بیاید . حاضرین عبارت بودند از خانم جرج تیوبنر و مادرش ، خانم استراسر و میسوری ، آقا و خانم جرج استرم که همسایگان نزدیک بودند ، آقا و خانم آدامز و دو کودک آنها دونالد نوزده ساله و ویولای هفده ساله و خانم دونالد که در ایموژین ساکن بودند و آقای لارنس لوکز از اواتونا که برادر خانم باکستر بود و برای ملاقات آنها آمده بود و تمام نه نفر اعضای خانواده باکستر .

بتی گفت که قبلاً ? دستور ? دریافت کرده بود که چه کسی را فرا بخواند . بدین طریق و به همین سبب غده زیادی حاضر بودند . تقریباً در ساعت دو و نیم اکثر حضار در اطاق در کنار صندلی ای که بتی در آن دولا شده بود زانو زده و برای شفای او مشغول دعا بودند . وقتی در ساعت 3 و ده دقیقه معجزه واقع شد دست خانم ارل آدامز بر پشت دولا شده بتی بود .

پشتش راست می شود

خانم آدامز گفت حس می کردم که پشت بتی به تدریج راست می شود و در چند دقیقه کاملاً عادی شد و غده های اسرار آمیز ناپدید گردید .
تمام حاضرین شهادت دادند که صداهایی شنیده اند و مثل این بود که استخوان ها به جای خود می افتند . خواهر بزرگ بتی ، واندا که هفده سال دارد گفت صداها مثل وقتی بود که متخصص استخوان شهر واناباگو می خواست استخوانهای بتی را جا بیاندازد .
ناگهان بتی راست نشست و آنگاه ایستاد و به طرف یکی از صندلی ها رفت و آنرا بلند کرد و فریاد زد : ? ببینید خدایی که من او را خدمت می کنم چه می تواند بکند ! ?
گروه حاضر ، البته متعجب گشتند ولی تظاهر غیر عادی نکردند و دختر را آزاد گذاردند که هر چه مایل بود انجام دهد . اولین کاری که مایل بود انجام دهد این بود که نزد همسایه خود جان استرم که نتوانسته بود حاضر شود برود و به او نشان دهد که چه اتفاقی رخ داده است .

همسایه متعجب شد

خانم باکستر فوراً با درخواست او موافقت کرد و او را با ماشین خود به منزل جان استرم که خیلی نزدیک بود برد . بتی گفت که به خانه استرم رفت و آقای استرم از اینکه او راست قدم می زند و با شادی به او نگاه می کند بسیار متعجب شد . آقای استرم از بتی پرسید : ? آیا خواب می بیند ? ? آنگاه از او سوال کرد که مایل است به کلیسا برود یا نه . بتی جواب داد : ? هیچ چیز نمی تواند مرا در خانه نگاه دارد . ?
و در واقع بتی همراه والدین و عده ای دیگر در همان شب در جلسه کلیسای ? خیمه انجیل ? در گراناذا حاضر شد و در آنجا به شفای خود شهادت داد . یکسال بیشتر بود که نتوانسته بود در کلیسا حاضر شود .
یکشنبه بعد ، اول سپتامبر ، او دوباره به کلیسا رفت و صبح و شب در دسته سراینندگان سرود خواند و باز به شفای خود شهادت داد . او شادترین دختر جهان بود و همه می گفتند که بسیار خوب سرود می خواند .

در خانه عادی بود

از روزی که شفا یافته بود ، در خانه ، در این چهار سال اولین باری بود که هیچ دردی نداشت . او در خانه و حیاط بطور عادی راه می رود و مادرش گفت که حتی تا ? الم کریک ? رفته است . سلامتی او موقعی نشان داده شد که دیروز بعد از ظهر از او خواهش کردند که برای گرفتن عکسی دیگر از خانه بیرون بیاید . اینکار را کرد و دوباره به خانه دوید تا لباس تازه خود را بپوشد .
در حیاط با خانواده خود و میهمانان قدم می زد و بعد روی نرده نشست . ناگهان پایین پرید و به داخل رفت و پالتوی خود را پوشید و برگشت . وقت در حدود ساعت 6 بعد از ظهر و هوا تا اندازه ای سرد بود .
یکی از خبرنگاران پرسید : ? آیا این پالتوی تازه ای است که پیش از شفای شما خریداری شده ؟? بتی با شادی لبخندی دخترانه زد و گفت : ? بلی ? . به نظر می آمد که روزگاری را که مادرش او را کمک می کرد تا لباس منزل بپوشد و نمی توانست لباس معمولی دربر کند از یاد برده است .

خانم استرم تایید می کند

وقتی خبرنگاران و کشیش کالینز از خانه باکستر خارج شدند ، به منزل جرج استرم رفتند تا یکی از شاهدان را ملاقات کنند . خانم استرم مشغول تهیه شام بود ؟ سبب زمینی سرخ کرده و گوشت و سالاد و گوجه فرنگی و نان و شیرینی . هر چند اعضای فامیل برای خوردن شام حاضر بودند ولی کار خود را چند دقیقه ای به تاخیر انداخت تا بتواند با خبرنگاران صحبت کند . واندای باکستر ، خواهر بزرگتر بتی ، خانم استرم را کمک می کرد . خانم باکستر درباره اینکه بتی دولا بود سخن گفت و اضافه کرد که در دو سالی که با آنها همسایه بوده اغلب او را دیده است . او گفت که وقتی معجزه واقع شد او زانو زده بود و به بتی نگاه نمی کرد ولی در یک لحظه دید که او راست نشسته است و برخاست و صندلی را بلند کرد . سخنان او بطور کلی همان بود که بتی و مادرش گفته بودند .

پدرش خوشحال است

درست وقتی که خبرنگاران می خواستند بیرون بیایند ، ویلیام باکستر ، پدر بتی وارد شد و توسط کشیش کالینز معرفی گردید . صورتش پر از شادی بود و به نظر می آمد که شادمان ترین فرد جهان است ، هر چند تا اندازه ای برای گرد و روغنی که در اثر راندن تراکتور روی لباس هایش وجود داشت خجل بود . او گفت : ما می توانیم به اندازه کافی ببینیم و بشنویم که به این چیزها ایمان آوریم ، ولی این واقعه به همه ما ثابت می کند که قدرتی مافوق وجود دارد که از ما توجه می کند . آقای باکستر کمی دو دل بود از اینکه عکس او را با لباس کارش بگیرند ولی بالاخره رضایت داد که با دخترش واندای که با پیش بند از آشپزخانه خارج شد و صورتش سرخ و مانند پدرش خوشحال بود عکس بگیرد . اعضای خانواده باکستر اشخاص معمولی و سالمی بودند و بتی هم البته دیگر مانند ماههای گذشته برای مادرش باری نبود .

همسایگان خوشحالند

تمام اطرافیان از این اتفاق عجیب بسیار شادمان بودند . شایعات زیادی در این مورد بوجود آمد و بعضی از آنها در اثر تکرار زیاد غرق آمیز و دور از حقیقت بودند . بتی قول داده بود که از خود به خوبی مواظبت کند . هم دانشمندان و هم ایمان داران به وضعیت او اظهار علاقه می کنند . برای بتی و خانواده اش شکی وجود ندارد که او بطور دائم شفا یافته است و البته امید هم همین است . واقعا این عجیب ترین اتفاقی است که خبرنگاران روزنامه ؟ دیده بان ؟ تا کنون گزارش داده اند . این ملاقات ممکن بود ساعت ها طول بکشد .

یادداشتهایی درباره وضعیت بتی

یک ماه پیش ، بتی باکستر توسط یکی از پزشکان فرمونت مورد معاینه قرار گرفت . با رضایت بتی و مادرش ، خبرنگاران با این پزشک مصاحبه کردند .

پزشک گفت : ? من عقیده نداشته ام که چنین معجزه ای که شما بیان کرده اید ، غیر ممکن است . در واقع کاملاً متحمل است . من به بتی توصیه کردم که برای معاینه به روچستر برود . من از شنیدن خبر شفای او خوشحالم و امیدوارم که سلامتی او ادامه یابد . ?

امروز برای بتی و خانواده اش روز شادی بود . آنها به اوتونا حرکت کردند که پدر و مادر بزرگ بتی را که آقا و خانم فرانک لوکز نام دارند ، ببینند و در نظر دارند که اقلأ تا جمعه آن آنجا بمانند . این اولین تعطیلی او در این مدت طولانی بوده است .

فقط یک عکس از این دختر خانم باکستر در حالت فلج گرفته شده و آن هم در روز شفای او بوده است . این عکس هنوز به دست آنها نرسیده زیرا برای ظهور و چاپ فرستاده شده بود . خانواده باکستر وقتی عکس را دریافت داشتند با عکس دیگری که فوراً بعد از شفای او برداشته شده به دفتر روزنامه خواهند فرستاد .

بتی دختری بسیار مذهبی بوده و در کار مدرسه یکشنبه و سرود خواندن در دسته سراینندگان کلیسا بسیار فعال بوده و از آنها احساس مسرت می کرده است .

در اطاق نشیمن باکستر تصویر مسیح اویزان است و خانم باکستر می گوید که این عکس بیش از همه عکس ها مورد علاقه بتی می باشد . بتی بر صندلی راحتی نشسته و مدتی طولانی به آن عکس فکر می کرده است . پلاک دیگری در اطاق دیده می شود که این کلمات روی آن نوشته شده ؟ خدا سر این خانواده است ؟

سایر اطفال خانواده باکستر خیلی خوشحال و سالم به نظر می آیند . راس چهار ساله از درخت سیبی پایین آمد و سیبی که تقریباً به اندازه سر نامرتب خودش بود در دست داشت . با سگ خود هم خیلی شنجی می کرد و شش هفت بچه گربه همه جا می دویدند . کنت شش ساله که موهایی طلایی تقریباً سفید داشت مثل راس کوچک فعال بود . او هم با سگ بازی در می آورد . کنت و بیلی دوازده ساله لباس مدرسه تازه پوشیده بودند زیرا اولین روز شروع مدارس بود . ایولین سیزده ساله دختر آرام تری است . ولی فرصت ها را از دست نمی دهد . او دوید و پیش از اینکه اولین عکس برداشته شود لباسش را عوض کرد .

کشیش و خانم کالینز هر دو از انتشار سرگذشت بتی ناراضی بودند . کشیش کالینز گفت : ? صحیح است که معجزه ای انجام شده ، ولی اگر انتشار یابد ، فرصتی به دست اشخاص کنجاکو خواهد داد که مزاحم بتی شوند و این برای دختر نوجوانی چون او تاثیر نامطلوبی خواهد داشت . ?

وقتی تذکر داده شد که هم اکنون صحبت های زیادی در این مورد می شود ، و گفته شد که اگر گزارش ساده و صحیح در مورد این اتفاق چاپ شود نه تنها مانعی نخواهد بود بلکه به نفع مسیحیت و باعث تقویت ایمان به خدای ابدی خواهد گردید ، شبان کلیسا موافقت کرد که با خبرنگاران همراهی کند .

این روزنامه سعی کرده است ، بدون اینکه تحت تاثیر احساسات قرار گیرد و با مصاحبه هایی که با آشنایان بتی بعمل آورد ، تمام واقعیت این اتفاق را عرضه بدارد . یکی از عللی که ما اینکار را کردیم این بود که به شایعات اغراق آمیز و افسانه های غلط که هم اکنون رواج یافته خاتمه دهیم !

این یکی از عجیب ترین و جذاب ترین سرگذشت هایی است که در این روزنامه چاپ شده است . این اتفاق تاثیر زیادی در تقویت ایمان محیط بتی داشته است .

شهادت شخصی کسانی که بعد از ظهر یکشنبه 24 اوت 1941 در خانه روستایی باکستر نزدیک گراناذا مینسوتا شاهد عینی شفای بتی باکستر بوده اند .

برای اطلاع علاقمندان

من وقتی بتی شفا یافت در خانه باکستر بودم و با چشمان خود شفای او را دیدم . او را بیش از آن که شفا یابد می شناختم . من دیده بودم که چقدر رنج می برد و چگونه مفلوج و بیچاره بود و می دانم که چگونه مثل یک دختر معمولی سالم و قوی شد و امروز هم سالم و قوی است . بتی یک روز پیش از آنکه شفا یابد از من درخواست کرد وقتی شفا یافت من شهادت بدهم . من قول دادم که اینکار را انجام دهم . بتی به دست خدا که دعاها را اجابت کرده بود شفا یافت .

جرج استرم
گرانادا ، مینسوتا

برادر کالینز عزیزم

مطمئنم که نمی توانم چیزی به شهادت بتی اضافه کنم فقط باید بگویم که می دانم سرگذشتی که او بیان می دارد راست است . من خیلی به منزل آنها رفته ام ، هم پیش از شفا و هم بعد از آن . من می دانم که مرض او چقدر شدید بود . من همانطوری که خودش شرح می دهد او را مفلوج دیده ام . مخصوصاً به یاد دارم که دو روز قبل از شفا یافتن دنبال من فرستاد . مثل ملاقات کوتاهی در بهشت بود؟ او گفت که دو روز بعد شفا خواهد یافت و از شوهرم جورج و من در خواست کرد در آنجا حاضر باشیم . وقت رفتن ما را هم به ما گفت (ساعت دو و نیم به بعد) .

من چندین بار وقتی بتی شهادت می داد ، سخنان او را شنیده ام و هیچ بار نتوانسته ام از اشک ریختن خودداری کنم زیرا به یاد آورده ام که به علت بیماری بتی تمام خانواده چقدر ناراحت بودند و بعلاوه خود بتی چه درد وحشتناکی داشت . اعضای خانواده باکستر اشخاص عادی هستند و کاری که خدا برای آنها انجام داده برای تمام کسانی که خود را فروتن ساخته و با قلبی پر از ایمان او را جستجو می کنند ، خواهد کرد .

بانو جرج استرم
گرانادا ، مینسوتا

شهادت خانم باکستر مادر بتی ، که بعد از ظهر یکشنبه 24 اوت 1941 در موقع شفای بتی حضور داشته .

شهادت شخصی من درباره شفای دخترم بتی ، روزی است که هرگز فراموش نخواهم کرد . روز 24 اوت 1941 بود که منجی عظیم ما بدن رنجور بتی را لمس فرمود و در آن بعد از ظهر یکشنبه او را کاملاً شفا بخشید .

وقتی برای دعا کردن زانو زدیم ، قدرت عظیم خدا بر ما قرار گرفت . از آن به بعد به خوبی نفهمیدم که چه شد . من حتی پیش از آن که بتی شفا یابد بر پا خاستم و خدا را شکر می کردم و من خود می خواندم ، زیرا می دانستم خداوند او را شفا خواهد داد . خدا به من و همچنین به بتی وعده داده بود که آن روز بعد از ظهر شفا خواهد یافت و من در آن موقع کاملاً در انتظار شفای او بودم .

خداوند به بتی فرصت گرانبهایی داده است که مژده انجیل را به هزاران نفر برساند که چگونه عیسی ، مانند روزهای اول مسیحیت ، می تواند تمام گناهان را ببخشد و مردم را شفا دهد . ما می دانیم که ؟ عیسی دیروز و امروز و تا ابدالابد همان است ؟ . نام قدوس او متبارک باد .

بانو باکستر

کوچه شماره 3 بلوارت ؟ مینسوتا

شهادت بانو جرج تیوینر : آموزگار مدرسه یکشنبه بتی :

وقتی برای شفای بتی باکستر ، حتی پیش از اینکه زمان آن تعیین شود ، دعا می کردم اطمینان داشتم که او شفا خواهد یافت و میشد خواهد شد . نمی دانستم چه موقعی شفا خواهد یافت ، ولی هنگامی که در آن بعد از ظهر یکشنبه 24 اوت 1941 به منزل باکستر نزدیک می شدم ، دعا می کردم که خدا مرا مطمئن سازد که چه موقعی شفا خواهد یافت . به من جواب داده شد که همان روز بتی شفا خواهد یافت و من انتظار آن را داشتم .

چیزی اتفاق افتاد که برای من غیر منتظره بود . بعداً خواهم گفت که چه بود . وقتی دوستان جمع می شدند مثل این بود که همه منتظر اتفاقی هستند . وقتی وقت نزدیک می شد ، بتی آب خواست . خواهرش ، واندا ، برای او گیلای آن و لوله آورد زیرا بتی نمی توانست سر خود را به اندازه ای بلند کند که بتواند با گیلای بدون لوله آب بخورد . او بر یک صندلی نشسته و سر خود را بر زانوی خود تکیه داده بود .

ساعتی که بتی مطمئن بود خوب خواهد شد نزدیک شد . خانم باکستر گفت ؟ حال موقع آن است که دعا کنیم ؟ . بتی هنوز روی صندلی بزرگ نشسته بود . واندا ، خواهر بتی ، و خاله او خانم ارل آدامز ، در یک طرف صندلی و خانم باکستر و من هم در طرف دیگر آن زانو زدیم . خانم باکستر از من خواهش کرد که دعا کنم . من دعای مختصری کردم زیرا فکر می کردم مطالب زیادی برای گفتن نداشتم . خانم باکستر از بتی پرسید که آیا مایل است دعا کند . او نه جواب داد و نه دعا کرد . مادرش برای دومین بار پرسید که آیا می خواهد دعا کند . باز هم نه جوابی شنید و نه دعا . این موضوع به نظر من خیلی عجیب آمد . به بتی نگاه کردم . مثل این بود که او مشغول نگاه کردن چیزی است . در جنوبی اطاق باز بود و ناگهان چیزی مانند بادی شدید اطاق را پر کرد . سپس بتی گفت ؟ اوه ، می بینم که عیسی می آید ! ؟ بعد برای او شرح داد که چگونه رنج کشیده و با صبر در انتظار آمدن و شفا دادن او بوده است . آنگاه ، ناگهان بر جای خود ایستاد دست های خود را بالای سر آورد و فریاد کرد ؟ او مرا شفا داد ! ؟ سپس با دسا های خود که تا یک دقیقه پیش مفلوج بود ، یکی از صندلی ها را برداشت و بالای سر خود نگاه داشت و فریاد زد ؟ ببینید خدای من برای من چه کرده است ؟ .

حالا به شما می گویم که برای خودم چه اتفاقی افتاد که انتظار آن را نداشتم . من انتظار داشتم که بتی باکستر شفا یابد ، ولی ولی انتظار نداشتم که برای من این اتفاق بیافتد . وقتی دست های خود را روی بتی گذاردم ، قدرت خدا که او را لمس کرد و شفا داد ، بر من نیز قرار گرفت . کلمات نمی توانند این موضوع را بیان و تشریح کنند . شگفت انگیز ترین تجربه ای بود که من تا کنون داشته ام . من هیچگاه احساسات خود را بروز نمی دهم و این موضوع را تمام دوستانم می دانند ولی این طور به نظر می آمد که اگر احساسات خود را به نحوی بروز ندهم و خالی نکنم ، بدنم منفجر می شد .

دوستان عزیز ، من ایمان دارم که این فقط نمونه ای است مختصر از آن احساسی که مقدسین خداوند در وقتی که منجی مبارک ما را روبرو ببینند خواهند داشت . اوه ، اگر قوم خدا فقط به او اجازه دهند که زندگی آنها را رهبری کند ، خدا برای آنها چه کارهایی خواهد کرد !
من شفای بتی و تجربه خود را برای عده زیادی تعریف کرده ام و هم برای مقدسین و هم گناهکاران باعث برکت بوده است . خدا کند که این شهادت وسیله گردد که عده زیادی به خداوند عیسی مسیح برای نجات و شفای خود ایمان آورند .

بانو جرج تیوبنر
مینباگو ، مینسوتا

خاتمه

دوست عزیز :

اکنون که این کتاب را مطالعه نمودی ، چند دقیقه فکر کن . این سرگذشت فقط یکی از صدها بلکه هزاران شهادت های کسانی است که در این روزهای بیداری روحانی و پر از برکات ، از قدرت معجزه آسای خدا بهره مند می گردند . عیسی مسیح هیچگاه تغییر نیافته است . کتابمقدس می گوید ؟ عیسی مسیح دیروز امروز و تا ابدالابد همان است ؟ (عبرانیان 13 : 8) . او تبعیض قائل نمی شود . او مایل است که تمام مردم را برکت دهد و کمک فرماید . او مایل است تو را کمک کند ؟ فرق نمی کند که احتیاج تو چه باشد . امروز می فرماید ؟ بیایید نزد من ای تمام زحمتکشان و گرانباران و من شما را آرامی خواهم بخشید ؟ (متی 11 : 28) .

آری ، او می تواند و اگر نزد او بیایی تو را کمک خواهد فرمود . او از میان مردگان برخاست . می فرماید ؟ تمامی قدرت در آسمان و زمین به من داده شده است ؟ . به این سخنان ایمان آور . او تنها جواب کامل برای زندگی تو در این جهان حاضر و جهان آینده می باشد .

اکنون به جایی برو که تنها باشی . با خدا خلوت کن و آزادانه به نام عیسی مسیح با او سخن بگو . تمام مسائل و مشکلات خود را با او در میان بگذار و او خواهد شنید . با ایمان به صلیب نگاه کن و ببین که عیسی در آنجا به جای تو جان سپرد . ؟ اینک بره خدا که گناه جهان را بر می دارد ؟ . این سخنان را یحیی تعمید دهنده ، وقتی که به عیسی اشاره می فرمود ، بیان داشت . عیسی در صلیب جای تو را گرفت و به جای تو به شدت مجازات شد . او جان داد تا گناه تو را کفاره کند . خود را کاملاً به او تسلیم کن .

از او درخواست کن که گناهانت را با خون گرانبهای خود بشوید و او اینکار را خواهد کرد . خون عیسی مسیح ما را از هر گناه پاک می سازد ؟ (اول یوحنا 1 : 7) .

از او درخواست کن که مرض ، درد و هر ضعف تو را شفا دهد و اینکار را خواهد کرد . ؟ او ضعف های ما را گرفت و مرض های ما را برداشت . . . و از زخمهای او ما شفا یافتیم . ؟ (متی 8 : 17 و اشعیا 53 : 5) .

از او درخواست کن که حیات جاوید به تو عطا کند و اینکار را خواهد کرد . ؟ گوسفندان من آواز مرا می شنوند و من آنها را می شناسم و مرا متابعت می کنند و من به آنها حیات جاودانی می دهم و تا به ابد هلاک نخواهند شد . . . ؟ (یوحنا 10 : 27 و 28) .

کتابمقدس می گوید که تمام وعده های خدا درباره تو در عیسی مسیح بلی و آمین است (دوم قرنتیان 1 : 20) . هر چه قول داده است انجام می دهد . بنابراین وقتی دعا کردی و تمام وجود خود را به او سپردی ، می توانی مطمئن باشی که خدا تو را بخشیده و شفا و برکت داده است . با تمام قلب شروع به شادی کن و به عیسی مسیح و قدرت عظیم او ایمان داشته باش .

روح خدا در تو شهادت خواهد داد و در قلب خود خواهی دانست که فرزند خدا شده ای .

حال که با تمام قلب به سوی او می آیی خداوند تو را به فراوانی برکت دهد ، گناهانت را بیامزد ، مرض های تو را شفا دهد و به تو حیات جاوید عطا فرماید . آمین .

؟ به خدا تقرب چویند تا به شما نزدیکی نماید ؟ (یعقوب 4 : 8) .

؟ مرا خواهید طلبید و چون مرا به تمامی دل خود جستجو نمایید ، مرا خواهید یافت ؟ (ارمیا 29 : 13) .